



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و سی و یکم





خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۱۱۳۴ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۸۵ گنج حضور

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می برد طرار؟

– (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)
طرار: دزد

مولانا در این غزل زیبا قافله انسان‌ها که یک هشیاری واحد است و می‌خواهد مثل کاروانی به سوی خدا و اصل خود برود، مثل تابلویی به تصویر می‌کشد و می‌پرسد چرا انسان‌ها به صورت فردی و جمعی از خواب ذهن بیدار نمی‌شوند؟ چرا برای اتحاد و یگانگی یکدیگر نمی‌کوشند؟ چرا با من‌ذهنی که جدایی‌اندیش است یک «کس» شده‌اند و همه انسان‌ها را به صورت «یک زندگی» نمی‌بینند؟ برای مثال اگر دزد اساس و رخت کسی را ببرد می‌گویند خدا را شکر که مال مرا نبردند، این جدایی‌اندیشی برخلاف قانون زندگی و وحدت است. قافله‌ای که به خواب برود، چگونه می‌تواند از مسیر لذت ببرد و به مقصد نهایی که زنده شدن به زندگی است، برسد؟

چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری؟
چرا از او که خبر می کند کنی آزار؟

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

از خود پرسیم چرا از چیزهایی که ما را در خواب نگه می دارد، مثل قضاوت، مقاومت، پندار کمال، ناموس، خشم، حرص، حسادت، کینه، توقع و غیره آزرده نمی شویم و خود را اصلاح نمی کنیم؟ بزرگانی مثل مولانا به ما خبر بیدار باش می دهند ولی ما به جای قدردانی و توجه به خرد نابشان، آزرده می شویم و در خواب شکایت و ملامت می مانیم و می گوئیم چرا وضع من خراب است؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظ توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

ما نباید به جهان دل ببندیم، زیرا هرچه در جهان است مثل نقش آب گذراست و ثبات ندارد، کافی است بدانیم هر بی‌مرادی که ما را می‌آزارد واعظی است که دارد ما را از خواب بیدار می‌کند، تا مزه فضای یکتایی را بچشیم و به دیگران هم بچشانیم و با ارتعاش عشق جهان را بیش از این نابود نکنیم.

یکی همیشه همی گفت راز با خانه
مشو خراب به ناگه، مرا بکن اخبار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

خدا درون ما است، کافی است ذهن را خاموش کنیم، تا گفت زندگی را بشنویم و بیدار شویم. وقتی بیداریم ردوا لعادوا نمی‌کنیم و به ذهن بر نمی‌گردیم و زندگی به گوش ما آهسته می‌گوید فضا را باز کن و حاضر باش، تا از دزدهای ناگهانی که بر اثر قرین می‌توانند تو را خراب کنند، خبرت کنم.

شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
چه گفت؟ گفت: کجا شد وصیتِ بسیار؟

ناگهان در تاریکی ذهن خانه همانیدگی‌ها فرومی‌ریزد ولی ما به جای بیدار شدن، بیشتر به خواب دردها
فرومی‌رویم زیرا گوش من ذهنی کر است و وصیتِ مولانا را نمی‌شنود که می‌فرماید با سبب‌سازی در ذهن خانه
نسازیم، آن‌جا زمین بیگانه است و ما را به خواب غم‌ها فرو می‌برد.

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

من ذهنی چون صدای واعظانی مثل مولانا را نشنیده که می‌گویند بی‌مرادی‌ها ما را از مولای خود باخبر می‌کند،
طلبکارانه می‌گوید چرا قبل از این که خانه روی سرم خراب شود، خبرم نکردی تا با هر آن‌چه که دارم فرار کنم و
چاره بسازم؟ یعنی باز می‌خواهد بخوابد و با ذهن چاره‌سازی کند.

خبر نکردی ای خانه، کو حق صحبت؟
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار

گوش من ذهنی کر است و چون دائم صحبت می کند و یک چیزی می خواهد، اگر هزار بار از بام بلند فکرها و دردها بیفتد و کشته شود، باز هم مسئولیت دردهایش را به عهده نمی گیرد و دیگران را مقصر می داند و می گوید خدایا چرا خبرم نکردی؟

جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردممت به لیل و نهار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

فصیح که صدای خوش زندگی است، با فضاگشایی گنج را نمایان می کند. گنج، حضور ناظر ما است که بی ثباتی خانه های ذهنی را نشان می دهد. خدا می گوید شب و روز خبرت کردم که در ذهن خانه نسازی، ولی تو سفت به همانیدگی ها چسبیدی و مقاومت کردی.

بدان طرف که دهان را گشادمی به شکاف
که قوتم برسیده‌ست، وقت شد، هُش دار

زندگی می‌گوید از هر جهتی که رفتی به تو بلا دادم و دهان همانیدگی‌ها را شکافتم تا بیدار شوی و بفهمی
من ذهنی قوتی ندارد که به تو زندگی بدهد، وقت تسلیم است و باید با فضاگشایی جلوی شکاف‌ها و کارافزایی
من ذهنیات را بگیری و هشیارانۀ از قدرت عدم استفاده کنی.

همی زدی به دهانم ز حرص مшти گل
شکاف‌ها همه بستنی سراسر دیوار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

من ذهنی با حرص و نیازمندی به دنیا می‌خواهد با یک مشت گل شکاف‌ها و بی‌مرادی‌ها را بپوشاند، گل می‌تواند
هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد باشد، مثل دروغ، خشم، فریب و کنترل دیگران و یا می‌تواند قرص و مواد مخدر
باشد، که شکاف‌ها و ضعف‌های جسمی ما را موقتی می‌پوشاند.

ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
نهشتی ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار

در این بیت مولانا می فرماید هر جا که شکاف دیوار را دیدی، با مшти گل دهانش را بستی و خواستی با
سبب سازی و استدلال ذهنی معمار زندگی ات باشی. معمار خود زندگی است که اگر من خود را صفر کنیم، می آید
و شکاف هایمان را می پوشاند و جلوی موش های دزدی که خانه هشیاری ما را خراب می کنند، می گیرد.

بدان که خانه تن توست و رنجها چو شکاف
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

ما اگر بدانیم مفتی ضرورت هستیم با بیماری من ذهنی از ضرورت ها فرار نمی کنیم، تا بی مراد شویم و خانه ما
شکاف بردارد و بخواهیم با کاهگل قرص و دوا شکافها را بپوشانیم، خانه تن و ذهن ما است و ضرورت آن ذهن
سالم، تغذیه سالم، ورزش، مطالعه و تمرکز روی خود است. اگر بی ضرورت دارو بخوریم و با خشم و نفرت و
کینه شکافها را بپوشانیم باید جریمه بدهیم.

مثال کاه و گل است آن مُزوره و معجون
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار

مُزوره غذای دروغینی است که برای تسلی بیمار می‌پزند، ما که در خواب سبب‌سازی هستیم، بیمار هستیم و غذای بی‌قوت پندار کمال و خودنمایی را می‌خوریم و دانش نمایشی خود را به اسم معجون به دیگران می‌خورانیم و آن‌ها را می‌خوابانیم، این خودفریبی مثل پوشاندن شکاف‌های دیوار با کاهگل است.

دهان گشاید تن تا بگویدت: رفتم
طیب آید و بندد بر او ره گفتار
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

دهان هر همانیدگی گشوده می‌شود و فرو می‌ریزد یعنی چیزهای دنیا رفتنی هستند، اگر ما به آن‌ها دل ببندیم، ناگهان طیب که زندگی است دیوار بلا را بر سرمان فرو می‌ریزد، تا گفتار ذهنی را بس کنیم و بیدار شویم.

خمارِ دردِ سرت از شرابِ مرگ شناس
مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار

چرا ما انسان‌ها در استرس و درد به سر می‌بریم و خمار هستیم؟ چون خواسته‌های من‌ذهنی تمامی ندارد و گدای شراب بیرونی است، از خود پرسیم ما چه شرابی به روح و جسممان می‌دهیم؟ شراب مرگ‌زای همانیدگی که مثل شراب بنفشه و انار فقط کاهگلی است که روی شکاف‌ها را می‌پوشاند؟ یا شراب صبر و شکر و پرهیز می‌خوریم و به سوی نور می‌رویم؟

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است
چه روی پوشی زان کاوست عالم‌الأسرار؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اعتیاد فقط به مواد مخدر نیست، من‌ذهنی معتاد شراب گرفتن از چیزهای بیرونی مثل پول، مقام، تایید و توجه، همسر و فرزند است و این‌ها روپوشی هستند که روی حقیقت زندگی را می‌پوشانند.

بخور شرابِ انابت، بساز قرصِ ورع
ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

-انابت: توبه
-ورع: پرهیزکاری

عجب معجونی مولانا به ما می‌چشاند تا بیدار شویم و از همانیده شدن توبه کنیم و با پرهیز داروی صبر بسازیم
و درد هشیارانه را شیرین کنیم تا به خواب نرویم و با ارتعاش زندگی در انسان‌ها آن‌ها را هم از خواب بیدار
کنیم، خدایا از این معجون همگان را بچشان..

بگیر نبض دل و دین خود، ببین چونی
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

قاروره: نمونه ادرار

نبضمان را بگیریم و هر لحظه نمونه فکر و عمل خود را بازبینی کنیم که نبض ما بر چه اساسی می زند؟ آیا با
الگوهای شرطی شده روی دیگران تمرکز می کنیم و بیشتر به خواب می رویم؟ و یا نبض ما با تسلیم و فضاگشایی
می زند و با آهنگ زندگی می رقصیم و دیگران را هم به رقص و شادی دعوت می کنیم؟

به حق گریز که آب حیات او دارد
تو زینهار از او خواه هر نفس، زینهار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«زینهار» اولی به معنی پناه خواستن. و «زینهار» دومی به معنی آگاه بودن. برای این که بیدار بمانیم و قافلهٔ انسان‌ها را نجات دهیم باید تک‌تک ما هر لحظه فضا باز کنیم و از خدا پناه بخواهیم و از زندگی خواستن از همانیدگی‌ها پرهیز کنیم.

اگر کسی ات بگوید که: خواست فایده نیست
بگو که: خواست از او خاست، چون بود بی کار؟

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اگر کسی بگوید مگر می شود خواسته دنیایی نداشته باشیم؟! بگویید خواسته هایی که بدون هویت گرفتن از
آفریده ها باشد، از فضای صنع می آید، این خواسته ها از خداوندی است که هر لحظه در کار جدید است. این گونه
می توانیم در جهان اثر نیک بگذاریم، چون ما امتداد خدا هستیم و با مرکز عدم قدرت آفرینندگی داریم.

مرید چیست؟ به تازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

تازی: عربی

به زبان عربی مرید یعنی خواهنده، ما در اصل مرید و خواهنده خدا هستیم و مراد ما او است و می خواهیم بیدار
باشیم و فضا باز کنیم تا زندگی ما را صید کند و شکار خدا شویم.

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد؟
که زرد کرد رخم را فراقِ آن رخسار

خواست زندگی این است که مرده من ذهنی را از زنده که خداوند است، بیرون بکشد. این ما هستیم که با مقاومت از معشوق دور شده و زرد و بیمار می شویم. اگر قصد خدا این نبود که ما را به خودش زنده کند، پس چرا ما را خواهان خودش کرد؟

وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اگر غمزه و اشارات معشوق نبود اگر در روز الست، تیغ عشق او دل ما را نمی ربود و با خود آشنا نمی کرد، چگونه دل ما در فراق یار می گریست و چشمان خون گریه می کرد؟

خزان مریدِ بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت به سرِ او رسید شیخِ بهار؟

مولانا مثال طبیعت را می‌زند فصل پاییز مرید فصل بهار است، که بدون علت‌های ذهنی برگ همانیدگی‌ها می‌ریزند و با درد هشیاران‌ه آه کنان، بهار زندگی را می‌طلبند. عاقبت شیخ بهار که لباس سبزی به تن دارد، سر می‌رسد و زندگی کاری با ما می‌کند که باران با چمن و بهار با پاییز می‌کند.

چو زنده گشت مریدِ بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میانِ ره مردار؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

آیا ما می‌توانیم مثل پاییز که مرید بهارست، خاموش و تسلیم و باشیم و صبر کنیم تا بهار بیاید؟ انسان بیدار مرید حق است و فریب ذهن را نمی‌خورد، تا به خاطر سبب‌سازی با فکرهای پوسیده مثل مردار بر سر راه بماند.

به سوی باغ بیا و جزای فعل بین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

فضا را باز کن و به سوی باغ یکتایی بیا و بین که غصه‌های تو از فعل و مرکز خودت بوده‌است که تخم در
شوره‌زار همانیدگی کاشتی.

ایمان داشته باشیم هر فکر و عملی که با مرکز عدم بکنیم، تخم پاک می‌کاریم و روزی لایق ظهور خداوند و
شکوفایی می‌شویم.

چو واعظان خُضْر کسوه بهار، ای جان
زبانِ حال گشا و خَموش باش ای یار

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)
-خُضْر کسوه: سبزپوش، سبز لباس

از طبیعت بیاموزیم که درختان چگونه در بهار لباس سبز می پوشند و مثل واعظان خاموش سخن می گویند، پس خاموش باشیم و صبر کنیم تا زبان زندگی در لحظه حال از طریق ما سخن بگوید و یار هم باشیم و زندگی را در غافله انسانی به ارتعاش درآوریم.

با سپاس فراوان
دیبا از کرج



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران.

عشق اشیاء به جای عشق خدا

ما عشق چیزها و اجسام را داریم و با آنها همانیده‌ایم و آن چه را ذهن به ما القا می‌کند، فوراً به مرکزمان می‌آوریم. پس شهوت هر چیز را که داشته باشیم و بخواهیم به مرکزمان بیاوریم، مست آن‌ها می‌شویم و اگر زمانی آن‌ها را نداشته باشیم و این مستی به ما نرسد، ما بی‌حال و ناراحت می‌شویم.

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷ و ۲۲۵۸

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹

هر وقت چنین حالتی به ما دست بدهد، یعنی ما مست زندگی نیستیم، و الاّ حال ما گرفته نمی‌شد. بنابراین هر لحظه ما باید با هشیاری حضور خود ناظر چیزهای ذهنی که به مرکزمان می‌خواهند بیایند باشیم و فتوادهنده ضرورت زندگی خود شویم تا بر زندگی ما حاکم نشوند، وگرنه مجرم می‌شویم و باید جریمه آن را که همان خراب کردن جسم یا زندگی‌مان هست، بدهیم.

جز به اندازه ضرورت، زین مگیر
تا نگرده غالب و، بر تو امیر

-(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

-(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

از طرفی بدانیم که اگر هر چیزی بخواهد به مرکز ما بیاید، مرکزمان عدم نشده یا فضای درون ما باز نمی‌شود و ما پیام زندگی را نمی‌گیریم. برای دریافت پیام زندگی، بهتر است این بیت را با خود تکرار کنیم که:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرم

–(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)
–منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد یا به آن نگاه نمی‌کنیم و یا اگر هم نگاه کردم بهانه‌ای برای فضاگشایی کردن است که خدا را ببینیم. به عبارت دیگر پرهیز می‌کنیم تا فضای درونمان باز شود. گاهی اوقات ما نمی‌توانیم دردی که از همانیدگی‌ها می‌آید را تحمل کنیم، پس بهتر است همان اول پرهیز کنیم تا سرانجام دچار درد نشویم.

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرار لایطاق آسان بجه

– (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)
– لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
– آسان بجه: به آسانی فرار کن

هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد و می خواهد شهوت آن را در دل ما بیندازد، از فریب های شیطان است. پس مثل حضرت ابراهیم باید به خود بگوییم که من چیزهای آفل را دوست ندارم، نه این که در ذهن در آن خیالات و افکار گیر کنیم. بنابراین فقط فضاگشایی کردن از طریق پرهیز است، که ما را از بند و گرفتاری این افکار همانیده می رهاند. هر کسی که هوس و شهوت چیزها را در مرکزش قرار ندهد، با زندگی یکی می شود و زندگی به او کمک می کند که چکار کند. پس باید مواظب آوردن هوس چیزی به مرکزمان باشیم، تا ما را در بدبختی نیندازد، چون این هوس ها مثل مواد مخدر پرده ای بر هشیاری ما می شوند و اگر کسی عاقل من ذهنی باشد به دام چنین شهوتی می افتد، شهواتی می افتد و دست به کار مخربی می زند.

هر که را هست از هوس‌ها جانِ پاک
زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

-(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶)

هین مبادا که هوستان ره زند
که فُتید اندر شقاوت تا ابد

-(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۱)

-شقاوت: بدبختی

دان که هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

-(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲)
-دنگ: احمق، بی هوش

از طرفی هم بدانیم که ما نمی توانیم با زیاد کردن چیزی از دست این شهوت‌ها آزاد شویم، بلکه چاره ما همان
فضاگشایی و پرهیز است تا این شهوت‌ها کم شوند. مثلاً هرچه حرص خوردن یا طمع جمع کردن چیزی را
داشته باشیم، با پرخوری و انباشته کردن نمی توانیم خود را از این همانیدگی آزاد کنیم، چون مرکز آلوده انسان
سیری ناپذیر است و در دام «هرچه بیشتر بهتر» گیر می افتد.

شبهوت ناری به راندن گم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد

– (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)
– بُد: گزیر، فرار

با سپاس فراوان و احترام
مهردخت از چالوس



خانم مریم از قزوین



لزوم عدم تأخیر در زنده شدن به حضور (بخش اول)

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱ و ۱۸۲)
- گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

تا من فضا را باز نکنم و گواهی ندهم که از جنس خدا هستم و با فعل و عملم به پیمان «آلست» وفا نکنم،
نمی‌توانم از دهلیز تنگ ذهنم گذر کرده و از آن رها شوم.

من از جنس خداوند هستم و خداوند هم‌هویت نمی‌شود، او دائماً ناظر و شاهد است، پس من هم می‌توانم ناظر و شاهد باشم. من در یک لحظه می‌توانم فضا را باز کنم و بگویم که نمی‌دانم. بگویم من علاقه‌ای به کنترل، به سلطنت، به قدرت، به می‌دانم، به پندار کمال و به ناموسی که خم نمی‌شود، ندارم.

انجام این کار به راحتی و در همین لحظه صورت می‌گیرد، پس باید هر لحظه به صورت هشیاری، سوار هشیاری بشوم، همین حالا، همین الآن این کار را بکنم و به سرعت از ذهن خارج شوم و کار کوتاه را این قدر دراز نکنم. من باید قبول کنم که عاشق هستم و امانت عشق را بپذیرم و حمل کنم، باید این مسئولیت را به عهده بگیرم. انتخاب با من است که همین حالا ذهنم را بدهم و امانت عشق را آزاد کنم، یا این کاری که می‌توانم در یک لحظه انجام بدهم را صد سال طول بدهم.

اما به هر حال من باید من‌ذهنی را بدهم و از جنس او بشوم و اجازه دهم تا «گن فکان» مرا تغییر بدهد و از ذهن برهاند. این کار برای هر شخصی فرداً و به طور جدا صورت می‌گیرد، این طور نیست که یک ورد خوانده شود و همه به حضور زنده شوند. من خودم باید این کار را بکنم، باید این امانت را واگذارم، یعنی باید فضا را باز کنم و با او یکی بشوم. باید این من‌ذهنی را دور بیندازم.

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

سلیمان سوار باد می‌شد، یعنی سلیمان هشیاری‌ای بود که سوار هشیاری می‌شد. من هم با فضاگشایی می‌توانم به صورت ناظر از ذهنم جدا شده و آن را تماشا کنم، در این صورت آن «نگاه‌کننده» که «من» هستم بر هشیاری قائم شده و به سرعت از ذهن خارج می‌شوم و دیگر به همانیدگی‌ها متکی نیستم.

وقتی حتی برای یک لحظه از همانیدگی‌ها جدا می‌شوم، من همان هشیاری‌ای می‌شوم که چشمم به وسیله آن می‌بیند و آن خلأ بین و عدم بین درون من سوار باد یعنی هشیاری است، در این حالت هشیاری سوار هشیاری است و ناظر ذهن است، بنابراین ذهن نمی‌تواند جلوی من را بگیرد و من با آهنگ زندگی به سوی سلیمان، که نماد خدا یا انسان بیدار هست، می‌روم.

پس وقتی من می‌توانم راهی که از ذهن به فضای گشوده شده می‌رود و به نظر طولانی می‌آید را با فضاگشایی و یک‌روزه بروم، چرا باید شصت سال طول بدهم؟ راهی که می‌شود با یک چشم به هم زدن و در یک لحظه بروم و به بی‌نهایت خدا زنده بشوم را دیگر نباید به تأخیر بیندازم.

– تمامی ابیات فوق و شرح آنها از برگرفته از کانال «گنج حضور متن کامل برنامه‌ها» – Ganje Hozour می‌باشند.

با سپاس و تشکر از شما آقای شهبازی بزرگوار که دل‌های ما را با نور این ابیات و آیات ارزشمند روشن نمودید.

مریم از قزوین



خانم نیوشا از تهران



گفت و گوی عاشق و معشوق

سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و تمامی دوستان بزرگوار

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غُربت دیده‌یی بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است؟
گفت: آن شهری که در وی دلبر است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۸ و ۳۸۰۹

معشوق به عاشق می گوید که ای جوان، ای نیوشا، ای هرکسی که این پیام را می شنوی، تو در زمانی که از من جدا شدی و به غربت جدایی رفتی شهرهای زیادی دیدی. خدا به ما می گوید تو در غربت دنیا زندگی کردی و در این گذر عمر چیزهای زیادی تجربه کردی، ما کلی خاطرات خوب و بد از عمرمان داریم ولی منظور خداوند توهمات گذشته در من ذهنی نیست.

می گوید کدام یک از این تجربیات برای تو خوش تر بوده است؟ و ما اگر به عمر خود از کودکی نگاه کنیم، خوش ترین تجربه ما زمانی بوده که در هرشرایطی که داشتیم و معمولا توام با سختی ها بوده است، فضا را باز کردیم. حتی ممکن است این تجربه قبل از آشنایی با گنج حضور برای ما اتفاق افتاده، ولی آگاه نبودیم، آن جا با خداوند ملاقات داشتیم، خداوند را در دل خود احساس کردیم و در آن شرایط سخت آرامش را تجربه کردیم. می گوید:

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا، گر بود سم الخياط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنت است، ارچه که باشد قعر چاه

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۰ و ۳۸۱۱

«سَمُّ الْخِيَاطِ» یعنی سوراخ سوزن، می‌گوید همین الان در همین لحظه، در هر شرایطی که آن را در ذهن تجربه می‌کنیم، در غربت دنیا و دوری از معشوق هستیم، هر لحظه می‌توانیم با فضاگشایی خداوند را در دل خود احساس کنیم و آن شرایط به ظاهر سخت برای ما باز می‌شود، گشوده می‌شود، هرچقدر هم که به ظاهر تنگ باشد. خوشی آوردن خداوند به مرکزمان آن شرایطی که در حال حاضر داریم هر چه که هست، یا به فرموده ایشان شهری که در آن به سر می‌بریم، اگر قعر چاه هم باشد، برای ما تبدیل به بهشت می‌شود.

تو مگو ما را بدان شه، بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

-(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱)

این تجربه برای تمامی ما به لطف خداوند امکان پذیر است.

اژدها را دار در برفِ فراق
هین مکش او را به خورشیدِ عراق

-(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۷)

یاد من باشد که هیچ وقت من ذهنی خود را دست کم نگیرم.

نیوشا از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید